آفتاب بهاری

رویا زاهد نیا - لوندویل گیلان
از کتاب: من تو را روی شانه‌های خود گریه کردم!

تو را با عطر گلهای آبی اردی بهشت دوست دارم ، تو را با خواب ابرهای مخملی گیلان میان لای لای قصه‌های جلیل چوپان،تو را با ترنم نم نم باران زیر طاق نصرت‌های قدیمی، تو را با خیال عاشقانه گندم دوست دارم.
تو را با ســـوز کمانچه بی بی گلاب، تو را با لی لی عصرهای عاشقانه شبهای ماسال، تو را با خیال تو دوست دارم حتی وقتی می دانم خیالت پی خیال بازی عاشقانه دیگری است، تو را اندازه قصه‌های هرگز نگفته، تو را اندازه اشـــتیاق دیدن اولین آفتاب بهاری، حس سرودن برای اولین بازگشت توکاهای برفی، تو را برای خاطره خاطره‌های هرگز نداشته‌مان دوست دارم.
تو را با عطر شکوفه‌های به، تو را با عطر شکوفه‌های آمرود تو را با خیال خیال تو دوست دارم. تو را از میلاد اولین عاشقانه آدم از رویش اولین گل گندم، از سوز و ساز اولین کمانچه شاعر، تو را با خیال سپید تو دوست دارم.

احسن الحالِ من

عادله غلام زاده- آستانه اشرفیه

چهارشنبه سوری،به انفجاری در قلبم آغازشد
که ساعتها را با پلک زدن‌هایی تنظیم کردم
زمانی که خیره به چشمان منی و من
مات نگاهِ تو،
تاعقربه‌ها پا سست کنند
و احسن الحالِ من با تو شود...

گـــذر

امید فیوضی - شهریار

زمســـتان کوله بارسفرش رابســـت وبهار نرم نرمک باجامه ای نوآمد قلم موی خوشرنگش رابه‌دست گرفت وروی دیوارلحظه‌های ما رنگ طراوت کشید.
پشت سرنیست فضایی زنده، کفش‌هامان کهنه وتنگ است و کشتی عبورلحظه‌هامان دردریای خسته تقویم به گل نشسته است، برای گذرازاین مسیربایدکفشهای نوبه پا کنیم.

منتظر بهار

یاسمن خبایی

هیچکسی به اندازه اسفند ماه انتظار نمی کشد
نه دل می کند از دی و بهمن و بغض‌های آبان ماه،
نه می رود و می گذرد از هر آنچه که بود
گیج است،
گنگ است و حالش دگرگون..
منتظر بهار است و
دلتنگ می شود برای دی و بهمن..
چشم به راه چیزی است که نیامده است و
پاهایش گیر در برفهای زمستان!
حال اسفند ماه را من می فهمم
چشم به راه آینده ای هستم که نمی دانم چه خواهد شد بی حضور تو!
اکنون سالهاست در عمق خاطراتت گرفتارم و چون آدم غرقه در دریا دست و پا می زنم،
من حال اسفند ماه را می فهمم!

دلم گرفت

مهدی عوض زاده فتح - گچساران

دوباره غروب شد دلم گرفت
دنبال تو گشتم، ندیدمت، دلم گرفت
دوباره پرنده ای در آسمان،پر کشید
سراغ تو را از او گرفتم،خبر نداشت دلم گرفت
به پشت سر نگاه کردم،غروب زیبا بود
به روبه رو نگاه کردم،صندلی تو خالی بود،دلم گرفت
دوباره به یاد،یادگاری ات افتادم
اگرچه یادگارت بود،اما تو نبودی دلم گرفت
به یاد روی دلارامت فالی گرفتم از حافظ
جواب نداد خواجه شیراز،دلم گرفت
دوباره زد به سرم،شعر گفتم من
تو نبودی که برایت بخوانمش،دلم گرفت

او رفــت...

مائده شیخی- تهران

گاه در پس لحظات تنهای‌ام قدم می زنم با فکر تو دست در دست خاطراتت گام بر می دارم در جاده رویاهایم و آســـمان هوای بارانی قلبم را همراهی می کند. قطرات باران اشک‌هایم را در آغوش می گیرند و کویر سوزان قلبم را به آتش می کشند،یاد تو در شب‌های سرد زمستانی احساسم، وجودم را از حرارت عشقت گرم می کند و برزخ تنهایی ام را یکباره ویران!
دست به چمدان خاطرات؛در جاده انتظار چشم به راهت می نشینم و مرور می کنم هر ثانیه دوست داشتنت را و حسودی می کنم به نسیم که آزادانه در کنارت قدم می‌زند...
سالها چشم انتظار در این جاده منتظرت بودم و من خوش باور، چه ساده باور کردم حرفهایت را، قولهایت را،قسمهایت را،دوست دارمهایت را....
جاده انتظارت، به یکباره دوزخی شـــد با عذابی دردناک برایم و آســـمان آبی امیدم، سقف سنگی شد برای قفس تنهاییم. من در کنج این قفس فرو می روم در باتلاق خاطراتت. هزاران بار حســـرت می خورم که سالهای تنهایی را با خاطراتت گذراندم به امید دیدن دوباره ات و افسوس که نبودی تا عاشقانه‌هایم را برایت بازگو کنم.
خوشا به حالت که رفتی و چمدان خاطراتت را پیش من گذاشتی،کاش با خودت خاطراتت را هم می بردی....شکنجه بزرگی ای ست هر شب به امید اینکه فردا می آید چشم برهم می گذارم و گول می زنم قلب بیقرارم را و جنون می گیرد قلب عاشقم از این دروغ...!
هر روز پشت پنجره چشم انتظارت می نشینم،بی خبر از آن که غروب ویران می کند رویای دوباره دیدنت را! دلم می ســـوزد به حال جنون بی قانون قلبم که هرشب خاطراتت را می ســـوزانم به امید فراموش کردنت و ثانیه ای بعد اشک می ریزم برای خاطرات سوخته ات و دلتنگ می شوم برای هزارمین بار.
لبخند می زنم به خاطراتت که همیشـــه در کنار قلب عاشـــقم هست که کاش توهم مثل خاطراتت کنارم بودی تا گله کنم از تاریکی‌های نبودنت...
تنهایی ام تلخ است ولی تلختر از آن روزهای خسته کننده ام در سکوت وهم انگیز خانه بود که گذشت! من با این ســـکوت پیرشدم و سالها ثانیه به ثانیه پشت سرهم گذشت، چندین زمستان و بهار چشم انتظارت قدم می زدم با ثانیه‌های زندگی ....
قصه زندگی ام چه دردناک،چه ملال آور،چه غم انگیز گذشـــت و موهایم سپید شد در این کلبه احزان انتظارت و زندگی کردم با چمدان خاطراتت...!
من در تمام سالهای زندگی ام آموختم، کوتاهترین قصه دنیا این است....او رفت!...